

بی بهانه

زهرا بیگدلی

تهران - ۱۴۰۲

سرشناسه : بیگدلی، زهرا
عنوان و نام پدیدآور : بی‌بها/ زهرا بیگدلی.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : - 6893 - 600 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۸: ۶۲/۳
شماره کتابشناسی ملی:

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ _ ۶۶۴۹۱۸۷۶

بی‌بها

زهرا بیگدلی

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - -

بسم الله الرحمن الرحيم
کسی باور نخواهد کرد
اما من به چشم خویش می بینم
که مردی پیش چشم خلق بی فریاد می میرد
نه بیمار است
نه بر دار است
نه در قلبش فروتابیده شمشیری
نه تا پر در میان سینه اش تیری
کسی را نیست بر این مرگ بی فریاد تدبیری
«فریدون مشیری»

فصل اول

تمام خانه را برق انداختم. فردا پنجشنبه بود و روز دیدار او؛ هرچند برای من نبود. حضور خاموش اما گزنده‌ی نازلی هم عذابم می‌داد، ولی من به دیدن صورت اخم‌آلود کوهیار هم قانع بودم، گرچه نشستنش کنار نازلی هنوز بعد از این همه سال برایم حکم مرگ را داشت، مرگ تدریجی و ذره‌ذره...

آه کشیدم. چاره‌ای هم مگر داشتم؟!!

پی‌درپی چندین پیس از اسپری شیشه‌پاک‌کن روی میز مثبت‌کاری شده پاشیدم و اعتراض آقاجون بلند شد.

- بهانه‌جان، بابا، جنسش چوبه، باد می‌کنه.

دستمال را روی خیسی میز کشیدم و لبخندی دلبرانه به رویش زدم و با لحنی کشیده، خودم را برایش لوس کردم.

- حواسم هست حیدربابا!

تنها کسی که بین نوه‌ها آقاجون را گاهی به نامش صدا می‌زد، من بودم. طایفه‌ی مادری‌ام همگی اصالتاً تهرانی بودند و حیدربابا پدرِ مادرم بود، ولی از سمت پدری ترک آذربایجان بودم، شهر استاد شهریار. دلم برای بابا تنگ شد...

به کتاب در دست آقاجون اشاره کردم. کتاب اشعار استاد شهریار بود و من چقدر عاشقانه دیوانه‌ی حرف‌به‌حرف اشعار این شاعر هم‌زبان بودم.

طبق معمول جمله‌ای از منظومه‌ی اشعار ترکی‌اش در ذهنم نقش بست و

برای حیدربابایم خواندم.

- حیدر بابا، سنون اوزون آغ اؤلسون.^(۱)

لبخند زد. زبانم را نمی فهمیدند، حتی مامان که سه سال با بابا و خاندان ترک زبانش زندگی کرده بود هم متوجه معنی اشعار یا تکه پرانی های ترکی ام نمی شد.

- ساق اول گوزل قیزیم.^(۲)

خندان بلند شدم. چند جمله بیشتر بلد نبود و یکی اش همین قربان صدقه رفتنش بود.

- مگه متوجه شدید چی خوندم؟

- حیدر بابا که رو زبونت نقش می بنده، یعنی قراره از دهنِت دُر و گوهر بباره برام دیگه!

کوتاه ولی با صدا خندیدم.

- چی می خوندی آقاجون؟ بلند بخون مستفیض بشیم ما هم.

دستی به محاسن درویش مآبانه اش کشید. موهای جوگندمی و بلندش را از پشت باکش می بست.

- من اینجا ریشه در خاکم

من اینجا عاشق این خاک اگر آلوده یا پاکم

من اینجا تا نفس باقی ست، می مانم

من هم ماندم، با تمام دل زدن های بابا از دوری ام ماندم. به خاطر خیلی چیزها؛ خاکم، مامان، آقاجون و... از همه مهم تر کسی که زنجیر عشق را دور گردنم انداخت؛ کوهیار!

با ورود مامان، شعر آقاجون نصفه ماند. بلند شدم تا اسپری و دستمال را به

۱- حیدر بابا، همیشه سر تو بلند باد. -۲- ممنون دختر قشنگم.

۷ † زهرا بیگدلی

آشپزخانه ببرم و در همان حین به مامان «خسته نباشید» گفتم.

صدای گفت‌وگویشان را شنیدم. مامان داشت برای شام فردا از آقاجون نظر می‌پرسید که قیمه‌ی به و آلو بار بگذارد یا قیمه بادمجان. بی‌اراده بلند نظر دادم:
- قیمه‌ی به و آلو بهتره مامان.

آخر کوهیار به بادمجان حساسیت داشت و من به کوهیار حساس بودم. دستمال را آب کشیدم و روی آب‌چکان آویزان‌ش کردم و بیرون آمدم. دیروقت بود و من عاجز خواب. اگر یک شب بی‌خوابی می‌کشیدم، خواب سه شبانه‌روز هم جبران آن یک شب بی‌خوابی‌ام را نمی‌کرد و من دلم نمی‌خواست فرداشب که کوهیار در خانه‌باغ و کنارم هست، حتی لحظه‌ای را هم با خوابیدن از دست بدهم. کوهیار کل شب را بیدار می‌ماند و من عادت داشتم آن شب، چشمم را پایه‌پایش باز نگه دارم تا سپیده‌بزند و پنجشنبه و شب سنگین باغ تمام شود. رو به هر دو «شب به‌خیر» گفتم و آقاجون تکلیف شبانه‌ام را داد. او استاد ادبیات بود و روح و دنیایش با شعر عجین.

- دل یار.

نالهام درآمد.

- وای آقاجون، خوابم می‌آد!

- تو فکرش بخواب. صبح که بیدار شی، او مده!

با لب‌ولوچه‌ی آویزان نق زد:

- از من شاعر در نمی‌آد آقاجون. خسته نشدید از تمرین دادن؟!!

به خدا مستبد بود. شعر گفتن برایم سخت بود و هرچه به ذهنم می‌آمد، اشعار شاعران دیگر بود و وقتی می‌خواندمش، چپ نگاهم می‌کرد و می‌گفت

این شعر که از فلان شاعر است!

- برو دختر. تقلیم نکنی!

سمت اتاقم راه افتادم و زیرزبانی غر زدم:

- به من چه که قبل از من همه‌ی شعرها سروده شدن؟!
در اتاقم را باز کردم و داخل رفتم.

دل یار! یعنی، دل کوهیار!

پوف! لحظه‌ای از فکرم بیرون نمی‌رفت؛ مخصوصاً چهارشنبه‌ها که فردایش به باغ می‌آمد و پس فردایش هم می‌ماند و شنبه‌ها و یکشنبه‌ها که برای رفتنش عزا می‌گرفتم و دوشنبه‌ها و سه شنبه‌ها که امید به پنجشنبه‌ی چند روز بعد و دوباره آمدنش داشتم.

خنده‌ام گرفت. تمام هفت روز هفته شاملش شد که!

لباس خوابم را تن زدم و زیر پتو خزیدم تا به دل کوهیار فکر کنم و صبح خودش بیاید.

به ساعت روی دیوار نگاه کردم. دوازده بود و حتماً کوهیار هم داشت آماده‌ی خواب می‌شد.

دل یار... کوهیار...

ذهنم شاید هم دلم جرقه زد و شعر و ترانه‌ام آمد. اصلاً مگر می‌شد اسم کوهیار بیاید و شعر نیاید؟! فقط خدا کند شاعری قبل از من آن را سروده باشد.

من اگر در دلم را بگذارم به دل یار بمیرم

تو اگر یار شوی دل بدهی

جان و پروبال بگیرم

دوباره هنگ کردم. آخرش را با چه مصرعی می‌بستم؟!!

بهانه دستم آمد. باید به کوهیار پیام می‌دادم و از او کمک می‌گرفتم، اصلاً

مصرع آخر نیامد که دل تنگم را با چند پیام التیام بخشم.

گوشی‌ام را دست گرفتم و تایپ کردم:

۹ زهرا بیگدلی

«سلام کوهیار. یه ترانه نوشتم، تو جمله‌ی آخرش موندم. هم‌وزنش چیزی به ذهنم نمی‌آد. می‌شه راهنماییم کنی؟ تمرین آقاجونه. صبح باید تحویلش بدم.»
آنلاین شد و بلافاصله پیامم سین خورد.

«بفرست ببینم چی گفتی.»

انگار که جلوی رویم باشد، دلم برای صورت پراخمش با آن ابروهای پر و کشیده و آن چشم‌های قهوه‌ای روشن رفت و تپش قلبم غیرارادی بالا زد و بی‌اراده‌تر از قلبم، دست‌وپایم بود که جمع‌شان کردم و نشستم و تایپ کردم:

«من اگر درددلم را بگذارم به دل یار بمیرم

تو اگر یار شوی دل بدهی

جان و پروبال بگیرم»

ارسال کردم و به چند ثانیه نکشیده، شروع به تایپ کرد.

«کاش محرم بشوی دست تو دلدار بگیرم.»

قلبم به آنی در سینه فروریخت. یک لحظه از یاد بردم کلامش تکمیل‌کننده‌ی شعرم است و واقعاً حرف دلش گرفتن دست‌هایم است؛ ولی فقط لحظه‌ای بود و یادم آمد دست طلب کمکم را گرفته، نه دست لرزان از عشقم را...

اصلاً این چه مصرع ناموزونی بود که بند شعرم کرد؟! درد در تمام وجودم پیچ خورد. کوهیار مال من نبود. کوهیار را از همان کودکی مجبور کردند عاشق یک بازی منحوس کودکانه شود و بی‌بهبانه فقط گاهی برای من مصرع‌های ناموزون بفرستد تا دل و دنیایم را به آنی در قعر ناامیدی فروبرد و باز بفهمم دست‌هایش هیچ‌گاه دست‌هایم را لمس نخواهد کرد.

با قلبی فشرده و دست‌های لرزان تایپ کردم:

«کوهیار، زیاد نمی‌خوره به شعرم.»

این یعنی هیچ‌وقت آن «کاش» محقق نخواهد شد...

«مهم اینه به دلت بخوره. من بند وزن و قافیه نیستم. می دونی و باز هر دفعه ازم کمک می خواهی! خسته م بهانه، تازه از سر کار او مدم. برو بخواب، زیاد بهش فکر نکن. شب به خیر.»

قلبم دردش آمد. همیشه همین طور بود؛ گوشت تلخ و خسته.
کوهیار چه می فهمید در دل من چه غوغایی به پاست از عشقش. تمام زندگی اش در اخم ها و سکوتش خلاصه شده بود و من به زور، سالی یک بار، یک لبخند محو در گوشه ی لبش را به یاد می آوردم! البته حق داشت...
تایپ کردم:

«ببخشید مزاحمت شدم. شب به خیر.»

آفلاین شده بود. پیامم سین نخورد و قلبم بد شکست. مثل تمام روزهای این سال هایی که در عشق ممنوعه ام بی هیچ امیدی گذشت!

شب جمعه بود و باز هم حیدر و فرحناز فرزندان شان را دور خود جمع کرده بودند و بساط شب شعر و چای و میوه های نوبرانه ی باغ روی میز بزرگ و گردشان به راه بود. خوشبختی و وابستگی شان به هم از صدای قاه قاه خنده های از ته دل شان معلوم بود و نیاز به گفتن نداشت. غزل هم با وجود تمام فشارهایی که ماه های آخر بارداری به کمرش می آورد، دلش ترک جمع و رفتن به اتاقش و کمی استراحت را نمی خواست. بهانه را آبستن بود و یاشار فردا از نیویورک به ایران می آمد تا غزل را با خود ببرد و آنجا وضع حمل کند؛ هرچند غزل دلش به این امر رضا نبود. او دوست داشت دخترش در وطن آبا و اجدادی اش به دنیا بیاید، نه در کشوری بیگانه که هیچ حسی به آنجا نداشت... و مدام فکر فرار در سرش جولان می داد. خودش هم گاهی می ماند چطور به یاشاری که می دانست هرگز به ایران باز نخواهد گشت و همه ی زندگی اش در آن ور آب است، جواب

مثبت داده و حتی گاهی حس می‌کرد پشیمان است.

سهراب و سردار پسرهای حیدر بودند و غزل، دختر ته‌تغاری‌اش. کوهیار، سوژش و سینا پسرهای سهراب - پسر ارشد حیدر - و نازلی تنها فرزند سردار - پسر کوچک حیدر - بودند. همگی خردسال و به طبع سن و سال‌شان، خانه را روی سر گذاشته بودند. سهراب کمی بی‌اعصاب به شلوغی بود و بالحنی شوخ ولی در واقع خسته از جیغ و دادهایشان داد زد:

«تا سه می‌شمارم، هیچ پدر سوخته‌ای دوروبرم نباشه! همگی برید تو باغ، سیب بچینید.»

کودک بود و دل بی‌آلایش و ذوق و سرزندگی‌اش. همگی مطیعانه، با جیغ‌های شاد، از سالن خارج شدند و سمت درخت‌های باغ دویدند، جز کوهیار نه‌ساله که با آن قد و قامت و هیبت کودکانه، دست‌به‌کمر ایستاد و غد و مردانه، پرتحکم صدایش را بالا برد.

«من پدر سوخته نیستم، پس نمی‌رم.»

سردار با خنده رو به سهراب کرد.

«داره مقاومت می‌کنه. دست و پاش و زوری نگه داشته، ولی من می‌دونم که دلش کف باغه. زود به بیچه ماهیت اصلیت رو نشون بده که خیالش راحت شه مستثنا نیست و جزء هموناست، تا بره به دلش برسه.»

سهراب خندان آغوش باز کرد.

«بیا اینجا پسر که می‌دونم تو فقط پشتم درمی‌آی.»

سردار تشریزان روی دست‌های باز شده‌ی سهراب کوبید و خودش برای برادرزاده‌اش آغوش باز کرد.

«بیا اینجا عمو جون. تو دیگه مرد شدی. یه چیزای پنهانی از بابات هست که باید بهت بگم.»

کوهیار با کنجکاوی پیش رفت و سهراب که می دانست سردار دهانش به هر جفنگی باز می شود و ممکن است با چرت و پرت هایش ذهن پسر بزرگ نه ساله اش را مسموم کند، با خنده دست سردار را کشید و رو به زن داداشش که مشغول پذیرایی بود، غر زد:

«مارال، بیا این شوهرت و جمع کن، دو ساعته مخ نداشته برام.»

مارال خندان از بازوی سردار آویزان شد و چشم بلندبالایی تحویل برادرشوهرش داد و سردار را سمت میل دونفره کشاند و نشانده. «بشین، جُم نخور الان می آم. نیام ببینم داری مخ می خوری ها! تو فقط آفریده شدی برای خوردن مخ من، باشه؟ برم ببینم نازلی کجا رفت، چی کار می کنه، بعد در خدمتم.»

سردار لبخندبه لب «باشه» ای گفت و چشمک زد.

سهراب همان طور نشسته روی میل، دست کوهیار را گرفت و رو به مارال کرد.

«بذارید بچه نفس بکشه. جایی نرفت که! لای همین درخت و گل و بوته ها بازی می کنن. الانم کوهیار می ره که مواظب شون باشه. مگه نه مرد بابا؟»

کوهیار سینه جلو داد. از مرد خطاب شدنش خوشش آمده بود.

«خیال تون راحت بابا. خودم مواظب پدر سوخته ها هستم.»

شلیک خنده ی جمع به هوا رفت و کوهیار سمت باغ دوید.

فرحناز بیمار بود. تازگی ها قلبش تیر می کشید، ولی دم نمی زد. الان هم درد داشت، ولی به خاطر اینکه خاطر فرزندان و همسرش مکدر و شب شان خراب نشود، ابراز ناراحتی نمی کرد.

غزل تشنه شده بود و جمع خندان خانواده را ترک کرد و به آشپزخانه رفت. با دیدن مادرش، فرحناز، که با سلیقه مشغول تزیین سالاد کاهو و کلم بود، نرفته

دل تنگ شد. دست خودش نبود. تا چند روز دیگر به مدت حداقل شش ماه
فرسنگ‌ها از او دور می‌شد و خوب می‌دانست این دوری خفه‌اش خواهد کرد.
فرحناز با محبت لبخندی به روی تک‌دخترش زد.

«چیزی لازم داری مامان‌جان؟»

تشنگی به کل یادش رفت و پشت میز نشست. بی‌اراده و با قلبی فشرده
دستش را روی دست فرحناز گذاشت؛ دل‌نازک بود و خودداری را بلد نبود که
نالید:

«نرفته، دل‌تنگ تو نم مامان.»

دل فرحناز هم دست‌کمی از دل غزل نداشت، اما صبورانه دستش را نوازش
کرد.

«بچه که نیستی عزیز دلم. خودت داری مامان می‌شی. انقدر وقتت و پرکنه
که دیگه دل‌تنگی از یادت بره.»
لبخندش را پررنگ کرد.

«خوشحال باش بعد از سه ماه شوهرت داره می‌آد.»

با اینکه دل‌تنگ یاشار بود، ولی از آمدنش خوشحال نبود؛ چون با آمدن او
دوری از خانواده‌اش آغاز می‌شد.

«دلم تنگشه مامان، ولی از طرفی هم دلم نمی‌خواد بیاد. چون بیاد به سه روز
نکشیده، ساز رفتن کوک می‌کنه. من اونجا خفه می‌شم مامان. به خدا انگار یکی
دست انداخته دور گلوم، می‌خواد خفهم کنه. شاید دیوونگیه، ولی من مدام بین
یه مشت خارجی که زبون‌شون رو هم نمی‌فهمم، دنبال شما و آقاجون می‌گردم؛
تو پیاده‌روها، تو مغازه‌ها، همه‌جا...»

غزل بیست‌وسه سال داشت. هنوز بچه بود و فرحناز نگران رفتارهای او.
«یادته روزی که گفتم از یاشار خوشت اومده، گفتم غربت سخته، در جوابم

چی گفتی؟»

غزل در دل به خودش و عشق در یک نگاهش لعنت فرستاد. یاشار نوهی دوست پدرش بود. او را در شب شعرهای حیدر دیده و در همان نگاه اول از او خوشش آمده بود. یاشار هم که از قبل در نخش بود، بی معطلی دلبری‌هایش را شروع و غزل را چنان مست شیرین‌زبانی‌های خود کرد که در جلسه‌ی اول خواستگاری بله را گرفت. حیدر هم با توجه به شناختی که از خانواده‌ی یاشار داشت و برق عشقی که در نگاه غزل به وجود آمده بود، مخالفتی نکرد؛ گرچه همه‌ی این حس‌های غزل را پیش‌بینی و برایش دانه‌دانه شمرده بود، ولی حرف غزل یک کلام بود.

«که عشق آسان نمود اول...»

فرحناز موشکافانه به صورت مهتابی و زیبای غزل چشم دوخت.

«الان چی؟ هنوز دوستش داری؟ پای مشکلاتش هستی؟»

بی معطلی جواب داد:

«معلومه که دوستش دارم مامان. یاشار یه دونه‌ست، ولی...»

برای زدن حرفش تردید داشت.

«ولی چی قربونت برم؟»

«وقتی اونجا هستم و دل‌تنگ شما و کشورم، حاضریم یاشار رو برای اون شرکت و کارخونه‌ی کوفتیش که شده همه‌ی هدف و زندگیش، بذارم و برای همیشه برگردم ایران. سخته مامان. اصلاً فکر نمی‌کردم این قدر داغونم کنه دوری از شما. اون روزا که کله‌م باد عشق داشت، وقتی یاشار گفت قبول کنی شیش ماه یه بار می‌برمت ایران، یکی دو ماه بمون و حسابی رفع دل‌تنگی کن، با خودم گفتم مگه تو ایران باشم، چقدر می‌خوام بیام دیدن تون؟! پنجشنبه‌ها و جمعه‌ها دیگه! پس می‌شه تحمل کرد. ولی وقتی رفتم، فهمیدم بدون شما نمی‌شه نفس

کشید.»

فرحناز درمانده از حال بد دخترش در دلش خود را به خاطر کوتاهی اش سرزنش کرد. نباید به این راحتی ها به دختر نازک نارنجی اش حق انتخاب می داد که حالا درماندگی اش را به چشم ببیند.

«بچه ت که دنیا بیاد، زندگی برات راحت می شه مادر. این فکرها رو نکن. تا الانش که سه ساله ازدواج کردین، هر وقت اراده کردی، یاشار بیچاره آوردت پیش مون. نمک نشناس نباش. مرد خوبیه. بی انصافیه که ازش بگذری، حتی اگه این گذشتن تو فکرت باشه. زن بعد از ازدواج فقط و فقط باید به رضایت و آرامش شوهرش فکر کنه. شوهرش بشه مادرش، پدرش، خواهرش، برادرش، رفیقش، حتی بشه خدای دومش. این رسم زندگیه دخترم. نبینم دل تنگی باعث شه یاشار رو دل سرد کنیا!»

انگار یک وزنه ی یک تنی روی سینه ی غزل بود و نمی گذاشت نفس بکشد. دخترش که لگد زد، دستش را روی شکمش کشید.

«کاش لااقل می داشت اینجا زایمان کنم. من دوست داشتم وقتی تو جام هستم، شما بهم برسید، مثل وقتی که سرزایمان نازلی به مارال رسیدگی کردین.»

«بی قراری نکن مادرم. شوهرت و هم اذیت نکن. مادرشوهرت هست، جاریت هست. همه شونم که از جون و دل دوستت دارن. پاشو مادر، پاشو یه آب بزنی به دست و صورتت، یه کم حالت عوض شه و یادت بیار سه سال پیش چه جووری یه دل نه، صددل عاشق یاشار شدی. اون وقته که این دل تنگی ها از سرت می پره و فقط خودش و می خوای. فرقی هم نداره اینجا یا اونور دنیا.»

آن قدر حالش منقلب بود که حتی یک ثانیه از آن روزها را هم مرور نکرد و بلند شد. خوب می دانست که اشتباه کرده است و با خودش تکرار کرد: «من نمی تونم می دونم، مثل تموم این سه سال که نتونستم و ذره ذره آب شدم.»

مه گل، عروس بزرگ حیدر، داخل آشپزخانه آمد و به غزل که سبده نان را برداشته و قصد چیدن میز داخل سالن را داشت، تشری خواهرانه زد.

«تو بیا برو بشین. یه امشبه رو هم به خیر بگذرونیم، سالم تحویل آقای حساس تون بدیم، بعد در حضور آقاتون اصلاً پارو دست بگیر، فرش بشور. آگه کاریت داشتیم ما!»

غزل خندید و سبده کوچک نان را مقابل صورتش گرفت.

«نیم کیلو هم وزنش نیستا زن داداش!»

مه گل سبده را گرفت و آرام غزل را داخل سالن هدایت و روی صندلی نشانده و بوسه ای به موهایش زد.

«تو رو خدا بشین. هنوز صدای یاشار تو گوشمه که می گفتم وقتی غزل راه می ره، یکی اسکورتش کنه، چون خیلی سکندری می خوره.»

این بار غزل به یاد یاشار عاشقش ریز خندید. زیادی حساس بود!

مه گل با محبت گونه ای خواهر شوهرش را کشید و در همان حین بلند داد زد:

«آقایون، شام حاضره. تشریف بیارید.»

مردها خیلی زود پشت میز نشستند. حیدر پنجاه ساله با آن هیبت رشید و چهره ی شاداب، بیشتر به برادر بزرگ سهراب و سردار می خورد تا پدرشان.

رو به غزل کرد.

«لیات گلی شده غزل بابا!»

غزل کودکانه چینی به بینی اش انداخت.

«داشتم به حرف زن داداش مه گل می خندیدم. ربطش ندید به حضرت حافظ و رسیدن یار سفرکرده ها!»

حیدر با لذت و پرخند خندید و غزل حسرت چند روز بعد را خورد که از پدرش و غزل های حضرت حافظش دور می شد.

صدای زنگ در خانه پیچید و مارال حین قرار دادن پارچ دوغ روی میز، رو به سردار کرد.

«پاشو هم درو باز کن، هم بچه‌ها رو صدا کن بیان غذا بخورن.»

سردار دستی روی چشمش کشید و چشمی غلیظ گفت و رفت.

مارال و مه گل میز را چیدند و مارال نق زد:

«سردارو بفرستی آب بیاره، دریا کویر می شه. حالا اگه او مد!»

همان دم سردار داخل سالن شد و خندان احمی به همسرش کرد.

«شنیدما خانوم خانوما!»

مارال خون سرد شانۀ اش را بالا انداخت.

«چیزی پس و پنهنون نداریم که، بشنو!»

حیدر لبخند به لب پرسید:

«کی بود بابا؟»

سردار دو دستش را نمایشی سمت در ورودی گرفت و تعظیم کرد.

«داماد اجنبی وارد می شود!»

جمله کامل از دهانش درنیامده بود که یاشار داخل آمد و غزل ذوق زده و

متعجب از جا پرید. چقدر دل تنگ یاشار بود و فکر دوری از پدر و مادرش

نگذاشته بود لمسش کند!

یاشار هم به قول شاعر همه تن چشم شده بود و دل تنگ و بی قرار فقط غزل

را می کاوید.

همگی با لبخندی عمیق ساکت ایستاده بودند تا مزاحم نگاه‌های بی قرار آن

دو نشوند. غزل بی اراده سمت یاشار پا تند کرد و یاشار ترسان خودش را به غزل

رساند که مبادا قدم‌های تند آسیبی به غزل و بچه‌اش برساند.

نه سلامی، نه علیکی، مثنی نرم به سینه‌ی یاشار زد.

«بازم دروغ گفתי! مگه قرار نبود فردا بیای؟!»

یاشار که تمام بیست و شش سال عمرش را میان غربی‌ها زندگی کرده بود، بی توجه به حضور پدرزن و برادرزن‌ها و بقیه‌ی افراد خانواده، بی تاب مشت غزل را در دست گرفت و بوسه‌ای سفت و پرحرارت روی انگشت‌هایش نشاناند و باعث شد غزل لیش را زیر دندان بگیرد و با گوشه‌ی چشمش به جمع اشاره کند. یاشار انگار که تازه متوجه جو شده باشد، خندان در حالی که دست غزل را رها نکرده بود، سمت جمع دور میز رفت و بعد از نشاندن او روی صندلی، اول حیدر را در آغوش کشید و ابراز دل‌تنگی کرد و بعد به ترتیب فرحناز، سهراب و سردار را. در آخر با مه‌گل و مارال دست داد و احوالپرسی کرد و خندان به میز اشاره کرد.

«چه بدموقع رسیدم!»

فرحناز که هنوز ذهنش درگیر حرف‌های غزل و پریشان بود، سعی کرد خوش‌رو باشد.

«خیلی هم به‌موقع اومدی. مهمونی که سر سفره برسه، روزی داره.»

یاشار خیلی در بند رودربایستی نبود و خندان دستش را روی شانه‌ی غزل گذاشت.

«اون که آره مامان‌فرح! از یه لحاظ دیگه گفتم بدموقع ست!»

غزل که یاشارش را می‌شناخت، دستش را نیشگون ریزی گرفت و غر زد:

«بذار برسی، بعد سربه‌سر گذاشتن مامان من و شروع کن!»

یاشار خم شد و گونه‌ی غزل را بوسید.

«سربه‌سر چیه قربونت برم من؟ گفتم اگه طبق معمول همه در حال مطالعه‌ی

کتاب شعراشون بودن، اون وقت منم یه فرصت سلام و احوالپرسی با زنم که سه

ماهه ندیدمش، پیدا می‌کردم؛ ولی خب همه گرد میزید و نمی‌شه!»

حیدر و حتی برادرها که از دیدن عشق یاشار به غزل شان بدشان نمی آمد، اما خود غزل معذب چشم غره رفت.

سردار خندان دست غزل را گرفت و بلندش کرد.

«هنوز که نه غذا رو آوردن سر سفره، نه بیچه‌ها از باغ برگشتن. پاشو دست شوهرت و بگیر، برید یه گوشه احوالپرسی کنید تا مستریاشار همین جا مراسم و برگزار نکرده!»

شلیک خنده‌ی جمع به هوا رفت و یاشار شانه‌ی برادرزنش را ماچ محکمی کرد.

«من قربون آدم بادرک!»

غزل حرص زنان از تابلویازی‌های یاشار، همراهش سمت اتاقش راه افتاد و یاشار پرخنده، مدام قربان صدقه‌ی غرغره‌هایش رفت و داخل اتاق شدند.

محکم به تخت سینه‌ی یاشار کوبید.

«خیلی بی حیایی. حالا...»

یاشار بی قرار غزل را در آغوش کشید و قلب غزل در سینه زلزله‌بازی‌اش گرفت و زخم دل‌تنگی‌اش سر باز کرد. حرفش نصفه ماند و دست‌هایش را دور کمر یاشار گرد کرد و یاشار زیرگوشش پرعطش زمزمه کرد:

«مردم از تنهایی و دوریت بی معرفت.»

غزل احساساتی شد و سرش را عقب کشید.

«خدا نکنه عزیزم.»

لب‌ها و چشم‌های یاشار از شوق هم‌آغوشی و دیدار غزل می لرزیدند.

غزل می دانست اگر فقط یک دقیقه‌ی دیگر با یاشار تنها باشد، تا دو ساعت

دیگر هم از عاشقانه‌ها و بی‌تابی‌های او خلاصی نخواهد داشت، پس در را باز کرد.

«یاشار، زشته جلو بابام. بیا بریم شام بخوریم، شب درازه، فرصتم زیاده!»
 یاشار حیای دختر ایرانی را می‌شناخت. اصلاً اگر نمی‌دانست که برای ازدواج
 پایبند غزل نمی‌شد، ولی خب کمی درکش برایش سخت بود. مگر چه می‌شد
 یک زن و شوهر نیم ساعتی را برای رفع دل‌تنگی خلوت کنند؟ جرم بود؟!
 افکار یاشار هم این‌طور بود دیگر. به‌ناچار دست غزل را گرفت و بوسه‌ای
 روی پیشانی‌اش نشانده.

«بیا بریم پیش بابات. کشتی من و! اما غزل خانوم، این رسم استقبال از
 شوهرت نبودا بعد از سه ماه!»
 غزل چپ نگاهش کرد.
 «حقته. فردا قرار بود بیای که!»

یاشار از در دلجویی درآمد. دلش نمی‌خواست ذره‌ای ناراحتی در دل غزل
 باشد.

«به‌خاطر خودت دروغ‌گفتم عزیزم. می‌دونم دلت می‌موند پیشم. استرسم
 برات سمه.»

غزل در دل اعتراف کرد اگر نمی‌رفتند و این راه لعنتی این‌قدر دور نبود،
 خوشبخت‌ترین زن دنیا می‌شد.

قبل از پیچیدن در سالن ایستاد و غزل را سمت خود کشید.

«وایسا ببینم...»

دستش را روی شکم برآمده‌ی غزل لغزاند و دلش ضعف رفت.

«انقدر دل‌تنگ خودت بودم، دخترم و یادم رفت. قربونش برم. حالش

خوبه؟»

غزل این بار طاقت نیاورد. روی پنجه‌ی پا بلند شد و گونه‌ی یاشارش را

بوسید.

«خویه بابایی!»

«آخ من قربون بابایی گفتنات برم!»

خواست دوباره بساط رفع دل تنگی اش را پهن کند که غزل پیراهنش را گرفت
و سمت سالن و جمع کشاند.

نزدیک آمدن کوهیار بود و طبق معمول دو ساعتی بود جلوی آینه نشسته
بودم. تنها آرایش صورتم ریملی بود که با آن، مژه‌های بلندم را تاب می‌دادم و
البته بینی عمل کرده‌ام که دکتر آرایش دائمی اش کرده بود.

نازلی زیادی زیبا بود. دلم نمی‌خواست در مقابلش کم‌وکسری داشته باشم.
چشم‌های مشکی‌ام را با چشم‌های آبی روشنش مقایسه کردم. کار الانم نبود. هر
پنجشنبه‌ام با این مقایسه‌های بچگانه می‌گذشت. من که دختر بودم، موقع
دیدنش غرق دریای چشم‌هایش می‌شدم، وای به حال کوهیار!

بازهم غم عالم روی دلم خیمه زد و خودم را قانع کردم.

«عوضش مژه‌ها و چشم‌های درشت من از صد متری هم خودنمایی می‌کنه!»
موهای بلوند و حالت‌دار خدادادی اش هم همیشه براق بود.

موهای مشکی و بی‌حالتم را باکش از بالای سرم بستم. حداقل مثل موهای
مامان، خرمایی هم نبود؛ پرکلاغی پرکلاغی بود!

بینی‌ام را سه سال پیش که برای دیدن بابا به آمریکا رفته بودم، عمل کردم.
الان عروسکی و کوچک شده بود و تضادش با چشم‌های درشتم بانمکم کرده
بود.

یاد روزی افتادم که بعد از دو ماه با بینی عمل کرده به ایران بازگشتم و کوهیار

هم در خانه باغ بود!

خودم را برای آقا چون لوس کرده و از او پرسیده بودم خوشگل شده‌ام؟

آقاجون آن قدر دل تنگم بود که برای سرخودم بودم تلخی نکرد و لبخند زد و گفت:

«خوشگل بودی باباجان.»

اما کوهیار اخم‌هایش را درهم کشید و پوزخند زد. جوری تلخ و گزنده تیکه بارم کرد که آرزو کردم کاش بمیرم و از تلخی‌هایش خلاص شوم و ذره ذره جان ندهم.

«دخترای ظاهرین مغزاشون خیلی فقیره.»

حس کردم دنیا روی سرم خراب شد. خب بینی‌ام بزرگ بود و دوستش نداشتم. داغون شدم از حرفش، ولی دختری نبودم که حرف بشنوم و جواب ندهم.

گفتم: «میل به زیبایی تو همه‌ی افراد وجود داره کوهیارخان!»

و کوهیار پوزخند تکراری‌اش را پررنگ‌تر کرد و جواب داد:

«تا مغز آدمای زیبایی و چه جور تعریف کنه! به هر حال مبارک باشه، ولی بینی

قبلیت بیشتر بهت می‌او مد.»

کوفتم کرد، زهر مارم کرد، حتی نگذاشت در دلش بماند و رک و بی پرده گفت

زشت شده‌ام!

بعد از آن هزار نفر نظر دادند چهره‌ام صد و هشتاد درجه تغییر کرده و زیبا شده،

ولی حرف کوهیار از ذهنم نرفت که نرفت که نرفت...

پوف! از مقابل آینه بلند شدم و سعی کردم به بینی‌ام فکر نکنم. خودم را هم

می‌کشتم، باز نازلی زیباتر از من بود.

خیلی تلاش کرده بودم که در برابر نازلی ظاهرین نباشم و کمی مغزم را غنی

کنم، ولی دست خودم نبود. تنها کسی که حس حسادت‌م را تحریک می‌کرد، نام

نازلی زیبارو بود که به نام کوهیار گره کور خورده بود.

شومیز کوتاه قرمز رنگم را با شال و شلووار بگ سفید تن زدم و با شنیدن صدای زنگ باغ، در منتهی به تراس را باز کردم. از اتاقم بیرون زدم و خودم برای باز کردن در راه افتادم. کلید داشت، ولی هیچ وقت ندیده بودم از آن استفاده کند. می ترسید داخل بیاید و وضعیت حجابم مناسب نباشد. فقط من در این خانواده برایش نامحرم بودم و خبر نداشت پنج ساعت مانده به آمدنش پانصد بار سرتاپایم را چک می کردم که اخم هایش را به جانم نریزد.

توی باغ راه افتادم. کوهیار که می آمد، رنگ باغ تغییر می کرد. درخت ها به چشمم سبز تر از همیشه می آمدند، گل ها قرمز تر، حتی قهوه ای خاک زیر پایم هم جور دیگری می شد. گنجشک ها با صدای بلندتری آواز می خواندند و هوا در اطراف من بهاری تر از جاهای دیگر می شد.

به در رسیدم. نقاب بهانه ای عادی همیشه را به صورت زدم و گذاشتم قلبم برای خودش در خفا پایکوبی کند و دور سر قد و بالای کوهیار جانش بگردد. در را باز کردم. اولین شاخصه ی پررنگ صورتش اخم های یک منی اش بود که با لبخند جواب دادم.

- سلام. خوش اومدی.

بی لبخند داخل آمد.

- ممنون.

سلام را هم جواب نمی داد!

- کی هست؟

عادی دستی سمت خانه تکان دادم.

- هیچ کس. من و مامان و آقاجون.

اخموتر شد. با آقاجون مشکل داشت. شاید او را مقصر می دانست. نمی دانم.

خیلی تلاش کردم زیر زبانش را بکشم، ولی هرگز لب باز نکرد و هیچ وقت

نفهمیدم در درونش چه می‌گذرد.

سمت مخالف خانه راه افتاد و من هم بی دعوت همراهی‌اش کردم.

- نمی‌آی مگه تو خونه؟

- نه.

نه! همین! پوف!

- می‌ری ته باغ؟

- برگرد خونه، می‌آم منم.

لیم را از داخل جویدم. نیامده، ساز دوری از من را کوک کرده بود، ولی

خودش هم می‌دانست پس زدن‌هایش نتیجه‌ی عکس دارد.

- مزاحمم؟

بی حرف لحظاتی خیره‌ام شد. به این مدل بی حرف چشم‌توچشم

شدن‌هایمان عادت داشتم و عادی شانه بالا انداختم و جهت نگاهش را به نوک

کفش‌هایش داد.

- تنبیهت سر جاشه بهانه. به نفعته ازم دور شی امروز!

خندیدم. می‌دانستم استاد مولوی موضوع پروژه‌ی تحقیقاتی‌ام را برایش

شرح داده.

چرخی زدم و مقابلش قرار گرفتم. نایستاد و مجبور شدم همان‌طور گام‌هایم

را عقب‌عقب بردارم. سرزنشگر خیره‌ام شد.

- چرا بدون هماهنگیم از طرفم قول دادی؟

پیشاپیش واکنشش را حدس زده بودم. با این حال دلم شکست و مثل خیلی

از مواقع دیگر سعی کردم درنهایت بی‌رگی به روی مبارکم نیاورم.

- داشت پاسم می‌داد به سمیعی. غیرتت قبول می‌کرد تو باشی و من برم

زیردست اون بچه‌سوسول کارآموز شم؟

- مگه می خواد بخورتت که غیرتی بشم؟!
به یک باره دست‌هایش را سمتم بالا آورد و هر دو گوشه‌ی شالم را گرفت و کشید. آن قدر حرکتش ناگهانی و سریع بود که جیغ خفه‌ای کشیدم و چشم‌هایم مقابل سینه‌اش گرد شدند.
خودش قدمی به عقب برداشت. حواسش بود که در آغوشش پرت نشوم.
تعاللم را که حفظ کردم، شالم را رها کرد و غرزد:
- تو توی حالت عادی سنگ جلوی پات و نمی‌بینی، صد بار سکندری می‌خوری، بعد برای من دنده عقب هم می‌ری!
سرم را به پشت سرم چرخاندم و با دیدن سنگ نسبتاً بزرگ پشت پایم، هم خنده‌ام گرفت و هم از تیکه انداختنش حرصم درآمد.
راهش را پیش گرفت. پا تند کردم و در موازاتش قرار گرفتم.
- به مولوی چی گفتی؟
چپ نگاهم کرد و پکر شدم. نکند قبول نکرده باشد؟!
- چاره‌ای جز قبول کردن هم برام گذاشته بودی مگه؟!
در دلم عروسی به پا شد، ولی دلخور ایستادم. دوسه قدم پیش رفت و ایستاد و از چنگی که داخل موهایش زد، فهمیدم عصبی شده.
با حفظ دلخوری‌ام صدایش زدم:
- کوهیار؟
روی پاشنه‌ی هر دو پایش چرخید و با تلاقی نگاه کلافه و خشمگینش در نگاه دل‌گیرم، نگاه دزدیدم.
- کارم اشتباه بود. می‌دونم. فردا خودم می‌رم پیش مولوی، درستش می‌کنم.
می‌دونم سرت شلوغه.
به مسیر آمده اشاره کرد.

- لازم نکرده، برو خونه، رو مخم نرو. بعداً برنامه رو بهت می‌دم، ولی دفعه‌ی آخرت باشه جای من فکر می‌کنی و تز می‌دی.

بغ کرده رو گرفتم و خواستم برگردم که پرحرص صدایم زد:

- بهانه؟

لب گزیدم. کم مانده بود اختیار اشک‌هایم را از دست دهم و رسوا شوم.

- جواب بده، بعد برو.

دوباره سمتش چرخیدم.

- چه جوابی؟ کوهیار، رو حساب اینکه پسردایمی، گفتم حتماً کمکم می‌کنی. خوشم نمی‌آد با سمیعی کار کنم. یه مدلیه. فکر می‌کنه همه دخترخاله‌ش هستن. تنها کسی که می‌تونست خلاصم کنه، تو بودی، وگرنه انقدر بی‌شعور نیستم بدون هماهنگیت برات کار و دردسر درست کنم. مجبور شدم، می‌فهمی؟ من خودم بلدم چه جوری گلیمم و از آب بیرون بکشم. تو فقط زیر پروژمو امضا کن که یعنی کارآموزیم و گذروندم پیشت.

- الان بدهکارم شدم بهت؟

دیگر نتوانستم تحملش کنم. پرحرص رو گرفتم و راه آمده را برگشتم.

گاهی فکر می‌کردم چرا اصرار به پرورش این احساس ممنوعه داشتم؟! دل بستنم به این کوه یخ از اولش هم دیوانگی بود. همه منتظر بودند نازلی لب تر کند و بساط جشن عروسی بر پا شود و من مثل احمق‌ها شب و روزم را با فکر کوهیار سپری می‌کردم!

داخل خانه رفتم و قبل از بستن در، نگاه پر از حسرتم را به باغ دوختم.

چنان دل بسته‌ام کردی

که با چشم خودم دیدم

خودم می‌رفتم اما

سایه‌ام با من نمی‌آمد^(۱)

رفته بود و جای خالی‌اش را برای دق دادنم جا گذاشته بود.

با صدای آقاجون در را بستم و لبخند مسخره‌ای روی لب‌هایم نشاندم.

- کوهیار بود بابا؟

- بله آقاجون. رفت ته باغ. گفت زودی می‌آم.

سرش را به معنای تفهیم رو به بالا و پایین تکان داد و به کمک عصای پرنقش‌ونگارش سمتم راه افتاد. فهمیدم به قصد ترک باغ آماده شده و در را برایش باز کردم. حین رد شدن، دستش را دور گردنم انداخت و پیشانی‌ام را بوسید و آه‌کشان رد شد.

برعکس کوهیار که چشم دیدن آقاجون را نداشت، نگاه او طور دیگری روی نوهی ارشدش، کوهیار، می‌نشست.

نمی‌دانم، شاید خودش را مقصر می‌دانست...

به اتاقم رفتم و روی تختم نشستم. چرا از جانم هم برایم عزیزتر شده بود؟! اصلاً از کجا شروع شد؟ مگه نه اینکه از همان نه‌سالگی با دستور آقاجون مجبورش کردند عاشق نازلی شود؟! چرا به سهم دیگری چشم دوختم و بدتر از آن برای تصاحبش دست‌وپا می‌زدم؟!

از کجا خریدم شروع شد؟!

از همان روزهای نوجوانی که از رفتار خشک و جدی کوهیار نه‌تنها با نازلی، با همه‌مان، پر از سؤال شدم.

پسری با موقعیت کوهیار چرا باید همیشه و همه‌وقت از عالم و آدم طلبکار باشد؟! کوهیاری که هرکس با یک بار دیدنش می‌توانست دلش را دودستی

تقدیمش کند.

چطور می‌توانست ساعت‌ها در اتاق ته‌باغ روی تخت نه‌چندان راحتش دراز بکشد و خیره به سقف فکر کند و فکر کند و فکر کند و در آخر با ابروهای گره‌خورده به اجبار و دستور آقاجون به جمع ملحق شود؟ بعد تمام یک شبانه‌روزی که همه‌گرد هم هستیم، ساکت و خنثی روی تک‌مبل بنشیند و تا مجبور نشود، لب از لب باز نکند؟! تازه آن هم با یکی دو جمله، همه را قانع کند و دوباره در سکوت مطلق خود فروبرود و روزنامه و مجله بخواند و با گوش‌اش ور برود؟!

همه‌ی این سؤال‌ها باعث شد سمتش کشیده شوم تا جواب‌شان را پیدا کنم، ولی امان از عشق که دل و دنیا را به گره ابروهایش وصله زده بود. سؤال‌هایم بی‌جواب ماند هیچ، یک سؤال و یک حسرت بزرگ هم به ندانسته‌هایم اضافه شد.

چرا کوهیار برایم بت شد؟ کاش سهم من بود، نه نازلی... با صدای زنگ در باغ، ناخودآگاه سمت تراس رفتم. آقاهدایت، باغبان، نزدیک در بود و بازش کرد. نمی‌دانم چه کسی بود که چراغ زد و آقاهدایت در را چهارطاق کرد. از دیدن ماشین زن‌دایی مه‌گل کمی تعجب کردم. کم پیش می‌آمد این موقع روز به اینجا بیاید. معمولاً همان ساعت هفت و هشت همراه دایی و سورش و سینا می‌آمد. دلم شور افتاد.

در تراس را بستم و از دری که به داخل خانه باز می‌شد، به سالن رفتم و مامان را صدا زدم.

– مامان؟

از داخل آشپزخانه جوابم را داد:

– آشپزخونه‌م بهبانه.

برای استقبال سمت در ورودی رفتم و مضطرب پرسیدم:
- زن دایی مه گل او مده. چرا این موقع؟
مامان چاقوبه دست بیرون آمد. خونسرد بود و مثل من از گاه کوه
نمی ساخت.
- قدمش رو چشم. حتماً حوصلهش سر رفته بوده، زودتر او مده.
شاید حق با مامان بود. در را باز کردم.
زن دایی داشت پیش می آمد. در صورتش دقیق شدم. کلافه بود و همین امر
باعث شد استرسم بیشتر شود.
با دیدنم لبخند هول هولکی زد و در جوابش با روی باز سلام دادم.
- سلام زن دایی. خوش او مدین.
دوستش داشتم. خیلی مهربان بود؛ البته از اینکه در سرش نقشه‌هایی برای
من و سورش کشیده بود، حرصم می گرفت و آرزو می کردم هرگز فکرش را در
جهت عملی کردن مطرح نکنند.
بامحبت روبوسی کرد.
- سلام قربون چشمای جادوییت برم. خوبی عزیز دلم؟
کاش من را برای کوهیار می خواست.
- شما رو که می بینم، عالی عالی ام. چه خوب کردین زود او مدین.
کلافه دستی در هوا تکان داد و سرکی در خانه کشید و با دیدن مامان که
پیش بندش را درآورده و چاقو را روی کانتر گذاشته بود و داشت برای استقبال
می آمد، دندان نما لبخند زد.
- وای غزل، چشمم کف پات همه‌ش تو زحمتی. به خدا از روت خجالت
می کشم. جای شام انگار قاشق قاشق زهرمار تو حلقم می ریزم.
مامان اخمی کرد و هم را بوسیدند.

- این چه حرفیه دختر! ناهار فردا رو که خودت می‌پزی، یعنی منم شرمنده شم و جاش زهرمار بخورم؟
 زندایی با تشر ضربه‌ای آرام به شانه‌ی مامان زد.
 - نه که تو یه گوشه می‌شیننی! اسماً من می‌پزم، ولی رسماً همه‌ی کارا رو خودت انجام می‌دی که!
 - چه فرقی داره؟! حالا دو روز دور همیم دیگه. چه خوب کردی زود اومدی.

چهره‌ی زندایی دوباره بی‌قرار شد و پرسید:
 - کوهیار کو پس؟ ماشینش دم در باغ بود که!
 با این حال و احوال سراغ کوهیار را گرفتن، دلم را به جوش انداخت.
 سریع جواب دادم:
 - تو اتاق ته باغه، چیزی شده؟
 کیف دستی‌اش را روی میز کنسول داخل راهرو گذاشت. سوئیچش را هم داخل جیبش جا داد و کوتاه نالید:
 - سردار قاتی کرده باز. تا برسم لواسون، کم مونده بود سه بار تصادف کنم! مامان ترسیده شانه‌ی زندایی را گرفت.
 - چرا؟ مگه اتفاقی افتاده؟

زندایی بوسه‌ای به گونه‌ی مامان زد و حین رفتن سمت در توضیح داد:
 - نگران نباش، جریانش مفصله. برم تا بقیه نرسیدن، با این پسره‌ی کله شق حرف بزنم، برمی‌گردم برات تعریف می‌کنم.
 از در بیرون زد و مامان رنگ پریده «خدا به خیر کنه» ای گفت و به آشپزخانه برگشت، ولی من دیگر آرام و قرار نداشتم که بمانم و زندایی برود و پسر کله شقش را توجیه کند و بعد برای تعریف پیش ما برگردد. آخر وقتی اسم

دایی سردار کنار اسم کوهیار می آمد، بوی اسپند و سیب و پرتقال در بینی ام می پیچید و نور ریشه های باغ، چشمم را می زد. این وسط نمی دانم کدام بی انصاف کل هم می کشید!

دیوانه و متوهم نبودم به خدا! قاتی کردن دایی سردار به همین ها ختم می شد دیگر؛ ازدواج نازلی و کوهیار.

در را باز کردم. زن دایی در مسیر راه مستقیمی که همیشه از آنجا به ته باغ می رفتیم، بود. سریع در بیراهه شروع به دویدن کردم. می خواستم زودتر از زن دایی به آنجا برسم تا از همان اول گفت و گویشان در جریان همه چیز قرار بگیرم. الکی که نبود! کوهیار همه ی زندگی من بود و اگر دود اسپند میان ریشه های این باغ می پیچید، پایان زندگی و روز مرگم می شد.

درخت ها با سرعت از مقابلم کنار می رفتند تا زودتر برسم. دم شان گرم! دانه به دانه شان شاهد شب بیداری ها و کوهیار کوهیار کردن های دلم بودند و خبر از درد سینه ام داشتند. زیر دامنه ی همه شان، روی ریشه ی قطورشان، حداقل یک بار نام کوهیار را حک و زیر خاک پنهانش کرده بودم. هم راز و رفیقم بودند آخر... نزدیک تک اتاق چوبی که شدم، پا کند کردم تا صدای دویدنم را نشنود و آهسته و مثل دزدها کلبه را دور زدم و پشت دیوار کنار پنجره اش سنگر گرفتم. به خاطر دویدنم به نفس نفس افتاده بودم، ولی سعی در کنترلش داشتم تا کوهیار متوجه حضورم نشود. آب دهانم را فروخوردم. کمی که آرام شدم و تپش قلبم عادی شد، با احتیاط از گوشه ی پنجره سرک کشیدم. روی تخت دراز کشیده بود. دست هایش را روی سینه ی پهنش قلاب کرده و چشم هایش را بسته بود. دلم برایش ضعف رفت و لب گزیدم.

نگاهم را به در دوختم. پس این زن دایی کی می آمد؟ جانم بالا آمد به خدا!
تقه ای به در خورد و با تکان خوردن کوهیار، ترسان سرم را عقب کشیدم.

صدای بم و مردانه‌ی کوهیار را شنیدم. وای امان از قلبم که از شنیدن صدایش هم دیوانه می‌شد!

- بله؟

- منم مامان جون.

صدای باز و بسته شدن در و متعاقبش قیژ تخت را شنیدم. احتمالاً کوهیار از روی تخت بلند شده یا نیم‌خیز شده بود.

- اینجا چی کار می‌کنی مامان؟

دوباره که صدای قیژ تخت آمد، با احتیاط سرک کشیدم.

هر دو لب تخت نشسته بودند. زנדایی گوش‌اش را کنارش قرار داد. انگار نمی‌توانست یا می‌ترسید حرفش را به زبان بیاورد که کوهیار کلافه غر زد:

- چیزی شده که این‌همه راه و تا ته باغ اومدی؟

زندایی لب تر کرد و مظلومانه شروع به حرف زدن کرد.

- کوهیار، دورت بگردم مامان. یه حرفی می‌خوام بزنم، قول بده جر نکنی.

- آگه فکر می‌کنی ناراحتم می‌کنه حرفت، لطفاً مطرح نکن!

- نمی‌شه که مامان. درمورد نازلی باید تصمیم بگیری یا نه؟! کوهیار پوف کشید.

- خسته نشدی از این بحث مادر من؟

- کوهیار، عموت صداتش دراومده. با نازلی حرف بزن. یا آگه سختته، بذار بابات تو جمع مطرح کنه که جشن و راه بندازیم. چند سال دیگه می‌خوای این جور تو بلا تکلیفی بگذرونی؟ ها؟

به زحمت روی پا بند بودم. ویرانم کرد زندایی. در دلم زلزله‌ای راه انداخت، بدتر از زلزله‌ی بم و رودبار. عجله داشت. همین امشب می‌خواست نفسم را بگیرد بی‌انصاف!

دست و پایم یخ بست. انگار داشتم می مردم که تنم کرخت و یخ شده بود و جان نداشت.

از پشت پرده‌ی ضخیم اشک دیدم که کوهیار آرنج دست‌هایش را به زانوهایش ستون کرد و چنگش را داخل موهایش فروبرد.

کوهیار، جان هرکس که دوست داری بگو نه. بگو اگر من از بلا تکلیفی دربیایم، یک نفر پشت پنجره‌ی همین کلبه جان می‌دهد. به جان حیدر بابا می‌میرم کوهیار. بگو نه! قبول نکن!

زندایی در صورتش خم شد و مثل ماهی‌گیر فرصت‌طلبی که از گل‌آلودی آب برای صید بهره می‌گیرد، هیچان زده پرسید:

- سکوت علامت رضاست کوهیار؟

کوهیار به یک‌باره سرش را از میان دست‌هایش سمت زندایی بیرون کشید و تقریباً داد زد:

- بس کن مامان!

زندایی وارفت و کوهیار کلافه صدایش را پایین آورد.

- شما حرف من و متوجه نمی‌شید، بعد سکوت‌م و معنی می‌کنید؟! صد بار گفتم، باز می‌گم. تا روزی که خود نازلی اعلام آمادگی نکنه، من قصد پا پیش گذاشتن ندارم. بذارید به حال خودش باشه. مطمئن باشید انقدر بی پروا و جسور هست که به وقتش خودش اعلام آمادگی کنه و نیازی به پا پیش گذاشتن من و شما نداره.

زندایی از کوره در رفت.

- یعنی چی! اصلاً درکت نمی‌کنم کوهیار. چرا این قدر در برابرش صبوری می‌کنی؟! سی سالته تو. اومدیم و نازلی تا ده سال دیگه هم میلش به عروس شدن نکشید. تو همین جور یه لنگه پا و عذب بمونی! ما آرزو نداریم داماد

شدنت و ببینیم؟ نوه دار بشیم؟ کم تو این سالها خون دل خوردیم که حالا هم غصه‌ی عزب بودن تو رو بخوریم؟!

- پوف! این قدر عزب عزب نکن مادرم! عزب اونیه که تو عذاب باشه. من خیلی هم راحتم تو این به قول شما بلا تکلیفی! لطفاً بس کنید!
زن دایی عصبی از کنار کوهیار بلند شد و با تهدید و تیز، چشم‌های کوهیار را هدف گرفت.

- یعنی نازلی بگه اوکی، تمومه؟
اخم‌های کوهیار وحشتناک گره خوردند.
- به والله برید سراغ نازلی و تحریکش کنید، می فهمم. اون وقته که روی سگم و نشون بدم.

زن دایی موبایلش را از روی تخت چنگ زد و تیر آخر را شلیک کرد.
- من نمی رم سراغ نازلی، ولی قول هم نمی دم تا الان سردار نپخته باشدش!
به هر حال آمادگیش و داشته باش. ممکنه امشب یا فردا نازلی بله رو بده.
فروریختم. پس لرزه‌ها را هم به تن و جانم فرستاد زن دایی. پاهایم بی جان شدند. کنار دیوار سُر خوردم و روی زمین وارفتم. شدم ویرانه‌ی بعد از زلزله...
صدای کوبیده شدن در و پشت بندش شکستن چیزی آمد. چشم بستم. حالم خوب نبود. گلویم تلخ شده بود. داشتم جان می دادم. داشت تمام می شد. وای از بوی اسپند و صدای کِل و کف و دف...

از روی زمین بلند شدم. کوهیار نباید من را این طور ضعیف و داغون می دید.
مثل روحی سرگردان مسیر آمده را پیش گرفتم. درخت‌ها دیگر کنار نمی رفتند. تا برسم به خانه با حداقل بیست تایشان شاخ به شاخ شدم. سبزی روشن باغ، رنگ لجن شده بود. قرمزی گل‌ها هم به سیاهی می زد. خاکش هم مثل باتلاق، پایم را می گرفت و برای برداشتن قدم بعدی باید جان می‌کندم تا رهایم کند.

چقدر حالم بد بود! همیشه فکر می‌کردم تا قبل از ازدواج‌شان معجزه‌ای رخ می‌دهد، ولی حالا داشتم با واقعیت‌ها روبه‌رو می‌شدم؛ واقعیت‌هایی که همه با جان و دل پذیرفته بودند، جز من کور و کر. عشق کوهیار کور و کرم کرده بود که برای خودم می‌دانستمش، وگرنه که کوهیار از بچگی به نام نازلی سند خورده بود. بنچاقش هم موجود بود و هزار بار مرورش کرده بودم.

کاری از دستم برمی‌آمد؟ چه کار می‌کردم؟ اگر امشب نازلی می‌گفت مراسم را برپا کنید، چه واکنشی باید نشان می‌دادم؟ به پای آقاجون بیفتم تا سند را پاره کند و راهشان را جدا؟

اشک‌هایم روی صورتم راه افتاده بودند و جلوی پایم را نمی‌دیدم. همه را پس زدم. هیچ‌کس نباید گریه‌ام را می‌دید، حتی آقاهادایت... دستگیره‌ی در تراس را پایین کشیدم. لعنتی دکمه‌ی قفلش را از داخل اتاق زده بودم و باز نشد.

باید با این حال زار از جلوی مامان و زندایی رد می‌شدم تا به اتاقم بروم. روی پله‌ی ایوان نشستم. کاش آینه بود تا صورتم را چک می‌کردم. خاک بر سرت بهانه! از رسوا شدن عشقی که تا مغز استخوانت را آلوده کرده، می‌ترسی؟ پس همان بهتر که بشکنی. برو به دست‌وپای زندایی بیفت، بگو نازلی را برای سوزش بخواه و بگذار کوهیار عذب بماند. من به از دور داشتنش هم قانعم به خدا.

نمی‌شد. به خدا شدنی نبود. من اگر به پای خود خدا هم می‌افتادم، گره کور نازلی و کوهیار را باز نمی‌کرد. آن‌ها برای هم بودند و من فلک‌زده به اشتباه خودم را آلوده‌ی عشق کوهیار کردم.

آلودگی بود دیگر. اصلاً عشق ممنوعه زهر بود، درد بود، مرگ بود، ریشه‌اش داخل تعفنِ اشتباه، دفن بود. نمی‌شد. به خدا شدنی نبود...

با صدا زدن مامان از جا پریدم. سریع دست‌هایم را روی صورتم کشیدم. نباید کسی می فهمید غلط زیادی کرده‌ام. سمت شیر آب ورودی باغ رفتم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم. باید آرام می شدم. باید خودم، خودم را دلداری می دادم.

خدا بزرگ بود. خدای من هم همان خدای یوسفی بود که از قعر چاه به تخت پادشاهی منصوبش کرد. خدای من همان خدای زلیخا بود که خون به جگر شد، ولی به عشقش رسید. خون به جگر شدم به خدا. بیش از پنج سال خواستن مردی که صاحب داشت، از مرگ هم کشنده تر بود.

خدای من خدای عاشق‌ها بود. خودش هم عاشق بود. یک جا شنیدم یا خواندم که خدا گفته بود من آن قدر عاشق بنده‌هایم هستم که اگر به میزانش پی ببرند، از شگفتی انگشت به دهان بمانند. خدایا خواندم، شنیدم، ولی هنوز ندیده‌ام. یا نشانم بده، یا جانم را بگیر و خلاصم کن.

از کنار شیر آب بلند شدم. آخرش چه؟ چند ساعت، چند روز، چند ماه می توانستم اینجا بنشینم و اشک‌هایم را میان آب استتار کنم؟ یک خاکی به سرم می شد دیگر! بعدنش را بعد تصمیم می گرفتم.

سمت خانه رفتم و در را باز کردم. صدایشان از آشپزخانه می آمد. انگار صدای در را شنیدند که مامان صدایم زد:

- بهانه، مامان؟

بله ای گفتم، ولی صدایم در نیامد. بار دیگر سعی کردم صدایم بلندتر باشد.

- بله مامان؟

- بیا الویه تو درست کن عزیزم. دیر می شه.

لعنت به من و پیشنهادهایم. سر صبح به مامان قول داده بودم الویه را من درست کنم.

داخل آشپزخانه رفتم و حوله را از گیره‌ی دیوار کشیدم تا صورتم را خشک کنم.

زندایی داشت سیب‌زمینی‌های آب‌پز شده را پوست می‌گرفت. حال او هم گرفته بود.

مامان نگاهی به سرتاپایم انداخت.

- آب‌بازی کردی؟ چرا این قدر گلی شیلی شدی؟

داشت اغراق می‌کرد. فقط کمی پاچه‌ی شلوار سفیدم گلی بود.

- ورزش کردم، صورتم عرق کرد و شستمش، آب پاشید به خاک و برگشت رو لباسم. می‌رم عوض می‌کنم حالا.

پشت میز نشستم و بلافاصله رنده را دست گرفتم تا زودتر کارم را انجام دهم و به اتاقم پناه ببرم و به درد خودم بمیرم.

مامان خیارشور و نخودسبزه‌ها را روی میز قرار داد و نشست و از زندایی

پرسید:

- خب بعدش چی شد؟

گوش‌هایم تیز شدند، ولی کاش کر می‌شدند. دل دوباره شنیدنش را نداشتم.

- چی بگم غزل! من موندم مارال با چه عقلی قبول کرده بود! سردارو کارد

می‌زدی، خونش در نمی‌اومد...

بحث جدید بود. چه شده بود؟ این‌ها راکه به کوهیار توضیح نداد.

بی‌اراده پرسیدم:

- چی شده مگه؟

زندایی سر درددلش برای من باز شد.

- انگار یکی از دکترای هم‌دوره‌ای نازلی، گلوش پیشش گیر کرده. چند باری

زنگ زدن برای امر خیر و مارال جواب کرده. تا دیشب که دیگه تسلیم شده و

گفته بیاید. یعنی من نمی دونم مارال خنگ شده، چی شده که نگفته باباجان، دختر من نامزد داره، کجا بیاید؟! گرچه می دونم نازلی نداشته بگه. همون جور که چند ساله بچه مو سر دوئونده، مردمم داره سر می دوونه. خلاصه که وقتی شب مارال به سردار می گه قضیه رو، سردار خون به پا می کنه که نازلی شوهر داره و تو غلط کردی خواستگار راه دادی براش و زنگ بزنی کنسلش کن... چی بگم؟ به خدا رنگ موهام عین دندونام سفید شد بین این دو تا داداش و نازلی و کوهیار. آخرم که مارال گفت با کوهیار حرف بزنی که تمومش کنیم برن سر خونه و زندگی شون دیگه. حقم داره. نازلی الان بیست و پنج سالشه. درسشم که داره تموم می شه.

دلم شنیدن نمی خواست، ولی زن دایی مدام نق می زد و درددل می کرد.
- اینا رو که به کوهیار نتونستم بگم. ترسیدم محشر کبرا راه بندازه. بالاخره
اسمش رو نازلیم. بفهمه خواهان داره، به هم می ریزه بچه م...

حرفش انگار تیغ تیزی شد و روی قلبم خط کشید.
یعنی کوهیار تا این حد نازلی را می خواست؟ پس چرا هیچ وقت متوجه نگاهی، حرفی، کلامی که بوی عشق دهد از چشمها و زبانش ندیدم و نشنیدم؟
خودم پرحرص جواب خودم را دادم. کوهیار اصلاً چشم و زبانش کار می کرد
که بشنوی و ببینی بهانه ی ساده و بیچاره؟!!

مامان سبد خیارشورها را جلوی دستم گذاشت.
- بهانه، رنده کن. آب ندارن. خرد کردن نمی خواد.

گیج نگاهشان کردم. رنده کنم؟! مگر قبلاً چه کارشان می کردم؟! یک دانه برداشتم و به رنده کشیدم. قلبم هم داشت رنده می شد. دایی سردار این بار کوتاه نمی آمد. می دانستم. امشب مثل همین خیارشور، روح و قلب و امیدم را رنده می کرد.

هو یخ را شسته بود. دستم داد.

- بیا مامان جان.

هو ییج برای چه؟!

حالم آن قدر افتضاح بود که یادم نمی آمد الویه از چه موادی تشکیل شده.
مامان و زن دایی حرف می زدند و من مثل آدم آهنی هرچه به دستم می دادند،
رنده می کردم.

تخم مرغها را هم داد و رنده کردم. کاسه ی نخودسبزه را دستم داد و
بی حواس پرسیدم:

- رنده کنم؟

با بهت چشم گرد کرد.

- خوبی بهانه؟

ترس از رسوایی باعث شد به خودم بیایم و تک خنده ای مصلحتی زدم.
- ببخشید. فکرم رفت پیش دایی سردار یه لحظه.

کاسه را در ظرف مواد برگرداندم و زن دایی انگار زخم دلش تازه شد که نالید:
- تا این دو تا دست هم و نگیرن برن سر زندگی شون، تو دل من قیامت به

پاست به خدا!

مامان «ان شاء الله» گفت و زبان من به هیچ کلامی نچرخید، ولی در دلم فریاد
زدم: «خدا نکند بی انصافها!»

چقدر دلم از دعای مامان گرفت. داشت برای بدبختی دخترش دعا می کرد.
کاسه ی مرغهای ریش ریش شده را هم داخل ظرف برگرداندم. از پشت میز
بلند شدم و ظرف بزرگ را برداشتم و روی کاتر گذاشتم. در یخچال را باز کردم تا
سس را بردارم.

به جان کنونی کارم را تمام کردم و به بهانه ی دوش گرفتن به اتاقم پناه بردم.
زیادی تحمل کرده بودم. بغض داشت خفه ام می کرد.

پیامک کوهیار جلوی چشمم آمد. «کاش محرم بشوی دست تو دلدار
 بگیرم!»

دست‌های نازلی را در دست‌های مردانه‌ی کوهیار تصور کردم. سنگ بودم که
 جان ندادم و همان دم نمردم!

حس می‌کردم یک نفر دست انداخته دور گلویم و می‌خواهد خفه‌ام کند.
 شاید دست دایی سردار بود، شاید هم نازلی یا خود کوهیار یا مامان با آن
 دعایش.

دروغ گفتم. من حال استحمام نداشتم. من دیگر حتی حال نفس کشیدن و
 زنده ماندن هم نداشتم.

روی تخت دراز کشیدم.

یعنی چه می‌شد؟!

پاهایم را در شکمم جمع کردم.

چرا این قدر درد داشتم؟! همه‌جایم درد می‌کرد. مثل معتادی که موادش را
 گرفته باشند و بگویند ترک کن! نمی‌توانستم. حتماً می‌مردم، چون ترک کوهیار
 برایم مرگ بود.

گوشی‌ام را در دست گرفتم و عکس‌های کوهیار را آوردم؛ همان عکس‌هایی
 که اکثراً بی‌هوا و مخفیانه شکار کرده بودم. روی صورتش زوم کردم. قلبم از
 حالت نگاهش طوری فشرده شد که تمام تنم از دردش لرزید.

گر مرا ترک کنی، من ز غمت می‌سوزم
 آسمان را به زمین، جان خودت می‌دوزم
 گر مرا ترک کنی، ترک نفس خواهم کرد
 بی‌تو یک لحظه رمق در دل و در جانم نیست
 بی‌تو با قافله‌ی غصه و غم‌ها چه کنم؟

تاروپودم، تو بگو با دل تنها چه کنم؟
شده ام مرثیه خوان دل سودازدهام
این دل پر ز ترک این همه غم لایق نیست
دل چون سنگ تو را جز دل من عاشق نیست^(۱)
انگشت اشاره ام را روی گونه اش کشیدم و نالیدم:
- کوهیار...

بغضم به یک باره شکست و گوشی را به کناری پرتاب کردم. دست هایم را
محکم روی دهانم فشار دادم تا صدای گریه ام به گوش خودم هم نرسد، چه برسد
به گوش مامان و زن دایی...

هوا تاریک شده بود و بچه ها همچنان در باغ مشغول بازی بودند. حداقل
یک جعبه ی بزرگ سیب چیده و از حاصل دست رنج شان سر شوق آمده بودند و
می خواستند سیب های بیشتری بچینند. به درخت ها نگاه کردند. ته باغ که تاریک
بود. شاخه های پایین درخت های اول باغ هم که سیب نداشت و دیگر چهارپایه
کفایت قد کو تاهشان را نمی کرد.

کوهیار کفشش را در آورد و رو به برادرهایش و نازلی دستور داد:
«بالا نیایدها! من می رم بالا می چینم، می ندازم پایین، شما جمع کنید.»
نازلی پنج ساله تخس و لوس بابا بود. دست به کمر جلو رفت و با صدای
ریزش غرید:

«چرا تو بری بالا؟!»

کوهیار حق به جانب بادی به غبغبش انداخت و سینه سپر کرد.

«نکنه تو می خوای بری بالا؟!»

نازلی با جیغ جواب داد:

«مگه من چه مه؟»

«دختری، دختر! دخترا که از درخت بالا نمی رن. ته تهش اینه که از پله بالا

برن!»

خودش با صدا خندید و سوزش هفت ساله هم همراهی اش کرد، ولی سینا چهار سال بیشتر نداشت و ترسان پای کوهیار را چسبید.

«داداش، نری بالا می افتی. مگه مامان اون دفعه سرمون جیغ نکشید که از

درخت بالا نریم؟»

کوهیار بی توجه به سینا پایش را از دست های کوچک برادرش بیرون کشید و

سمت تنه ی درخت رفت و بار دیگر اولتیماتوم داد:

«تکرار نکنما نازلی، بالا نیای! سوزش، مواظب سینا باش!»

پسر فرزند و چالاکی بود و کم از این درخت ها بالا نرفته بود. به سرعت درخت

را بالا رفت؛ البته فرم خمیده و شاخه های قطور تنه ی درخت هم کمک کننده بود.

کوهیار اولین شاخه ی قطور را انتخاب کرد. رویش نشست و شروع به چیدن

سیب ها کرد. نازلی خوشش آمده بود و وقتی دید سینا و سوزش مشغول خنده و

بالا و پایین پریدن و تشویق کوهیارند، پنهانی از چهارپایه استفاده کرد و تنه ی

درخت را پیش گرفت و درست به چالاکی کوهیار بالا رفت. انگار که پله به تنه ی

درخت باشد. در راستای کوهیار که قرار گرفت، سر ذوق آمد و کوهیار را صدا زد

و به تمسخر برایش زبان در آورد.

کوهیار با تمام بیچگی اش احساس خطر کرد و داد زد:

«مگه نگفتم نیا بالا دختره ی زشت!»

نازلی عصبانی دوباره زبان درازی کرد و قبل از اینکه کوهیار از روی شاخه

بلند شود و سمتش برود، راه انتهایی ترین شاخه را پیش گرفت و بالاتر رفت.
کوهیار پرحرص شاخه را تکان ریزی داد.
«بهت می‌گم بیا پایین، وگرنه انقدر این درخت و تگون می‌دم که بیفتی
بترکی!»

نازلی به شاخه چسبید و جیغ زد:

«به بابام می‌گم بکشمتا! تگون نده بی ادب!»

سورش داد زد:

«کوهیار، می‌افته. تگونش نده.»

کوهیار دست از تکان دادن درخت برداشت و دوباره داد زد:

«می‌آی بری پایین یا پیام گوشت و بگیرم بندازمت پایین؟»

نازلی از حرصش شاخه را چسبید و بالاتر رفت. شاخه نازک شده و جای
پایش سست و بی‌جان بود، ولی نازلی از سر بی‌تجربگی هیچ ترسی نداشت.
الان فقط و فقط ضایع کردن و درآوردن لج کوهیار برایش مطرح بود.

کوهیار احساس خطر می‌کرد. زیر لب «دختره‌ی زشت»ی نثارش کرد و
به‌ناچار شاخه را گرفت و خودش را بالا کشید. با فکر کودکانه‌اش می‌خواست
برود و خودش نازلی را پایین بیاورد، اما فکرش را نمی‌کرد که شاخه‌ی باریک
تحمل وزن دو نفر را ندارد.

هنوز دو متری با هم فاصله داشتند که شاخه ترک خورد و با تکان شدیدش
رو به پایین، نازلی بالاخره ترسید و جیغ کشید و کوهیار هراسان صدایش زد.

«نازلی، نترس. دست من و بگیر، بیا پایین.»

نازلی ترسیده و از لج‌بازی‌اش پشیمان بود. به زمین نگاه کرد. چقدر بالا آمده
بود! وحشت کرد و تا خواست دستش را سمت کوهیار دراز کند، شاخه شکست
و در یک چشم‌برهم‌زدن کوهیار، نازلی به پایین پرتاب شد و صدای جیغش کل

باغ را برداشت.

سینا همان دم ترسان و بابا با گویان سمت خانه دوید تا اهالی خانه را خبردار کند.

کوهیار شوک‌زده بود. چشم‌هایش آن قدر گرد شده بودند که نزدیک بود از حدقه بیرون بزنند. سورش به تن بی‌جان و خاموش نازلی چشم دوخته بود و به یک‌باره از دیدن خون فواره‌زده از مچ پای نازلی شروع به جیغ زدن و گریه کرد. کنار نازلی دوید و نشست و بلندبلند صدایش زد، بلکه بیدار شود. کوهیار به خودش آمد و اولین چیزی را که از ذهنش گذشت، بی‌اراده لب زد.

«افتاد، مُرد.»

از شوک زیاد همان‌جا بالای درخت خشک شده بود و اراده‌ی جنبیدن و پایین آمدن نداشت.

اهالی خانه دوان‌دوان و هراسان و فریادکشان از راه رسیدند. اولین نفر که متوجه وضعیت نازلی شد، مارال بود. از دیدن وضعیت وحشتناک پای دخترش و خونی که رود شده و زمین را پر کرده بود، جیغ بلندی کشید. دست‌وپایش به یک‌باره انگار که فلج شده باشند، توان حمل و زدنش را از دست دادند و او نقش زمین شد.

سردار مرد بود، ولی استخوان بیرون‌زده از گوشت پای نازلی، مرد و زن نمی‌شناخت. پدر بود. دودستی به سرش کوبید و فریاد زد:

«یا حسین!»

آرام نشد. حالش بدتر شد و بلندتر داد زد:

«یا حسین... نازلی، یا حسین بچه‌م...»

حیدر دودستی روی سر خود کوبید. دنیا دیده بود و خیلی زود فهمید که خانه خراب شده...

غزل داشت بالا می آورد. زیر دلش وحشتناک تیر کشید و لباسش خیس شد. ترسیده بود. بچه اش سنگ شده و در بالاترین نقطه‌ی شکمش جا گرفته و نفسش را بند آورده بود. الان وقت درد زایمان بود؟! آن هم هفت ماهه؟! بیچاره از شوک و ترس دچار زایمان زودرس شد. یاشار ترسیده در آغوشش کشید و غزل از حال رفت.

حیدر فریاد کشید:

«یکی اورژانس خبر کنه.»

سهراب هم پشت بند پدرش سر مه گل که با جیغ و گریه سعی در به هوش آوردن مارال داشت، فریاد کشید:

«برو ماشین و روشن کن بیار، باید بچه رو برسونیم بیمارستان.»

مه گل انگار راه نجات نازلی و همه‌ی اهل خانه پیدا شده باشد، بلند شد و سمت خانه دوید تا سوئیچ سهراب را بردارد و دم در با فرحنازی که دستش روی قلبش بود و صورتش رو به کبودی می زد، مواجه شد و از ترس جیغ کشید.

«مامان!»

حیدر همین که صدای مامان گفتن مه گل را شنید، بی اراده سمت خانه دوید. سهراب مانده بود به چه کسی برسد. سر سردار فریاد کشید:

«پاشو زنگ بزن اورژانس آمبولانس بفرسته. چرا عین زنا شیون می کنی؟!»

بچه تلف شد. مامان سکتته کرده. غزل و ببین! زیر پاشو ببین! الانه که یا خودش بمیره یا بچه اش.»

نگاه سرگردان سردار سمت غزل کشیده شد. یاشار همسرش را روی دست هایش بلند کرد و درمانده داد زد:

«من غزل و با ماشین خودش می برم بیمارستان. هرکس یکی و جمع کنه!»

عجله کنید.»

با شتاب سمت ماشین غزل دوید. راه درست را یاشار نشان داده بود. سهراب از کنار نازلی بلند شد و سمت خانه دوید. پرتقلا سعی در مدیریت بحران به وجود آمده داشت. پدرش هم بود و داشت همه را آرام می کرد، ولی وضعیت طوری اسفبار و قمر در عقرب شده بود که همه دست و پایشان را گم کرده بودند.

حیدر شماره‌ی اورژانس را گرفت و وضعیت را سریع شرح داد. سهراب که دید آمدن اورژانس نزدیک است، با شتاب از خانه بیرون زد. مادرش سکنه کرده و جلوی پایش بود. فشار خون زن برادرش افتاده و بی هوش، گوشه‌ای افتاده بود و در سرش می چرخید که نکند زهره‌اش آب شده باشد! از خواهرش خبر نداشت، بچه‌اش می ماند یا نه؟ دختر برادرش دیگر خونی در بدنش نمانده و پایش از مچ به پوستی وصل بدنش بود.

مانده بود به کدام‌شان برسد. صدای گریه‌ی پسرها و زنش باغ را برداشته بود و روی اعصابش خش می انداخت. سردار سر تک‌دخترش را بغل کرده و کم مانده بود پس بیفتد.

همه چیز که امشب عالی بود و همه در بگو و بخند لذت زندگی را می بردند! به یک باره چه شد؟! همه چیز کن فیکون شد و از هم پاشید...

نگاهش روی شاخه‌ی درخت کشیده شد. کوهیار آن بالا چه می کرد؟! ترسیده از اینکه او هم بیفتد، با سرعت دوید و پای درخت داد زد:

«کوهیار، بیا پایین.»

کوهیار اصلاً در این دنیا نبود. انگار در خواب بود و کابوس می دید! با فریاد پدرش به گریه افتاد. خوشحال شد کسی پیدا شده که به فریادش برسد و در آغوشش گریه کند و بگوید من نکردم، من می خواستم کمکش کنم، من گفتم که بالا نیاید، من...

به نیم ساعت نکشیده، باغ خالی شد. زیر درخت پر از خون شده بود. درها همه باز و نیمه‌باز مانده بودند و سکوت مرگ‌بار بین درخت‌ها، آن هم بعد از رفتن آمبولانس، بی‌اراده انسان را یاد سکوت قبرستان می‌انداخت و ترس از ازدحام جمعیتی که شاید همین روزها با «الفاتحه مع الصلوات»‌هایشان سکوت را بشکنند.

غزل با عمل سزارین دخترش را هفت ماهه زایمان کرد و او را به دلیل کامل نشدن ریه‌های نوزاد به داخل دستگاه انتقالش دادند. یاشار همین که از سلامت همسر و فرزندش مطمئن شد، سریع شماره‌ی سهراب را گرفت تا جویای احوال فرحناز و نازلی شود. دلش گواه می‌داد که خبرهای خوبی انتظارش را نمی‌کشد؛ آخر قلب دردناک فرحناز کم آورده و در اتاق عمل بود و دکترها امیدی به بهبودش نداشتند.

نازلی هم در اتاق عمل بود. تاندون‌ها و رباط پایش کلاً پاره شده بودند و استخوانش خرد شده بود. دکترها در تلاش بودند، ولی امشب شب ناامیدی بود، شب شوم زندگی حیدر، شب مرگ خوشی و خوشبختی‌اش؛ شبی که خودش هم حس کرده بود خانه خراب شده است.

دکترها از عمل پای نازلی درمانده بودند و هیچ‌جوره نمی‌توانستند ترمیمش کنند. آسیب بسیار شدید بود. با امید شاید فقط پنج درصدی به خوب شدنش، عمل را انجام و خبر پنجاه‌پنجاه بودن نتیجه‌ی عمل را به حیدر و سردار و سهراب که پشت در اتاق عمل با اضطراب رژه می‌رفتند، دادند. سردار داشت سگته می‌کرد. فکر اینکه عمل بی‌نتیجه شود، دیوانه‌اش می‌کرد، ولی چاره‌ای جز صبر نداشت. در بیمارستان ماند. سهراب و حیدر، بچه‌ها را از محوطه جمع کردند و به باغ برگرداندند و به پسرها که مدام حال نازلی را می‌پرسیدند، خوش‌بینانه گفتند که حالش خوب می‌شود. بچه بودند و باور کردند. باز به بازی

مشغول شدند، اما دل کوهیار ناخودآگاه شور می زد.

روزها و ساعت‌ها و حتی ثانیه‌ها به جان‌کندنی می‌گذشتند. یک پایشان در بیمارستان بود و یک پایشان در زایشگاه و یک پایشان در باغ. غزل مرخص شد؛ بدون بچه، عمل کرده. حالش مساعد نبود و در جا افتاده بود. یاشار پرستاری‌اش را می‌کرد. مه‌گل هم مدام در راه زایشگاه و خانه بود. شیر غزل را می‌دوشید و به بیمارستان می‌برد و بعد برای مراقبت از غزل به خانه و به کمک یاشار می‌آمد. به مارال گفته بودند پای نازلی‌اش را عمل کرده‌اند و جای نگرانی نیست و از کنار تختش جُم نمی‌خورد. در این میان، همه انتظار سلامت فرحناز را هم می‌کشیدند.

یک هفته گذشت، یک هفته‌ی مرگبار...

فرحناز بهتر شد و به خانه منتقلش کردند. امروز پای نازلی را باز می‌کردند تا وضعیتش را چک کنند و دل همه‌شان مثل سیر و سرکه می‌جوشید. دکتر بالای سر نازلی و همه را از اتاق بیرون کرده بود. طی همین یک هفته موهای شقیقه‌ی سردار جوگندمی شده بود، کمر حیدر خمیده و سهراب پر از ترس از آینده.

با خروج دکتر از اتاق، همه سمتش یورش بردند و دکتر مغموم و مستأصل مانده بود چطور خبرش را بدهد. رو به سهراب که فهمیده بود از بقیه قوی‌تر و عمومی نازلی است، کرد و گفت:

«شما با من بیاید لطفاً!»

سردار از کوره در رفت.

«جواب من و بدید دکتر. دختر منه. من باید بفهمم دخترم چه حالیه!»

دکتر اصلاً دلش نمی‌خواست این خبر دردناک را به یک پدر، یک مادر، یک پدربزرگ و عمومی به ظاهر محکم بدهد، ولی انگار چاره‌ای هم نداشت و آهسته

و متأسف سر تکان داد. سر تکان دادن دکتر فقط یک کلمه را در ذهن‌شان تداعی کرد؛ «متأسفم» و به لحظه‌ای نکشید که دکتر زبان باز کرد.

«متأسفم! باید همین امروز...»

مکث کرد و این بار قوی‌تر ادامه داد. بالاخره که باید می‌گفت!

«عمل بی‌فایده بوده و آسیب جدی. باید دوباره عمل بشه. این بار برای قطع

پا از میچ...»

سریع جمله‌ی آخر را هم ادا کرد:

«پدرش بیاد برای تکمیل پرونده و امضا.»

از مقابل‌شان رد شد و سردار با دو زانو روی کف سالن فرود آمد. سهراب

سریع بغلش کرد. صدای ضجه‌های مارال کل بیمارستان را برداشت.

این‌ها چه می‌گفتند!؟

باورش نمی‌شد. دردانه‌دخترش فلج می‌شود. دختر پنج‌ساله‌اش!؟

جیغ‌هایش گوش‌خراش شده و ضجه‌هایش دل‌همه را به درد آورده بود. کل

بیمارستان دوره‌شان کرده بودند و حیدر نمی‌توانست عروسش را آرام کند.

چند پرستار به‌زور آرام‌بخشی به دستش تزریق کردند. همچنان جیغ

می‌کشید، ولی از افت فشار رمقی در دست‌وپایش نمانده بود. بلندش کردند و او

را به اتاقی بردند.

حیدر پرستار و مشوش رو به سهراب دستور داد:

«با سردار برو ببین دکتر چی می‌گه. من می‌رم مارال و آروم می‌کنم.»

سهراب سر تکان داد و دستش را دور شانه‌های افتاده‌ی سردار حلقه کرد و

بی‌رمق دلداری‌اش داد.

«خدا بزرگه.»

سمت اتاق دکتر راهش انداخت. تقه‌ای به در زد و با «بفرمایید» دکتر، داخل

رفتند.

به جز دکتر نازلی، یک پزشک میان‌سال خانم هم در اتاق بود. سهراب قدردان و محکم سلام کرد، ولی سردار فقط سر تکان داد. دردش درد کمی نبود. دختر شاداب و سالمش یک‌شنبه دچار نقص عضو شده بود.

با تعارف دکتر روی صندلی‌ها نشستند و سهراب پرسید:
 «دکتر، هیچ راهی نداره که دوباره عمل کنید؟ بابت خرج و مخارجش نگران نباشید، ما مشکلی نداریم؛ حتی اگه بفرستیدش خارج از کشور.»
 دکتر خودکار دستش را روی میز گذاشت. کار از این حرف‌ها گذشته بود.
 «ببینید آقای رستا، شدت آسیب پای برادرزاده‌ی شما خیلی زیاد بود. ما عمل و با شک انجام دادیم. یه جورایی از همون اول می‌دونستیم نودوپنج درصد مجبور به قطع عضو می‌شیم. ولی بنا به وظیفه به اون پنج درصد امید بستیم و عمل کردیم، اما متأسفانه دیگه چاره‌ای نیست. سلول‌های پاش از مچ به پایین مرده و باید هرچه زودتر عمل انجام بشه. عفونت به سرعت داره تو پاش پخش می‌شه.»

شانه‌های سردار شروع به لرزیدن کردند و اشک‌هایش مردانه و بی‌صدا و سربه‌زیر جاری شدند.

دکتر از جایش بلند شد و کنار سردار نشست و شانه‌اش را ماساژ داد.
 «ببینید آقای رستا، اینجا و خارج نداره. کاری از دست‌مون ساخته نیست.»
 سردار میان‌گریه با صدایی بم‌شده نالید:
 «جواب مادرش و چی بدم؟ جواب خودش و چی بدم؟ مدام می‌پرسید کی خوب می‌شم که برم تو باغ بازی کنم.»
 نه تنها قلب سهراب که قلب دکتر هم فشرده شد. خانم دکتر به زبان آمد. کمی